

آوای ماهور

مریم دالایی

تهران - ۱۳۹۹

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه : دالایی، مریم
عنوان و نام پدیدآور : آوای ماهور / مریم دالایی.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری : ۵۰۰ ص.
شابک : 978 - 600 - 6893 - 67 - 9
وضعیت فهرست‌نویسی : فیا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی: ۵۱۱۷۳۶۰

نشر آرینا: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ — ۶۶۴۹۱۸۷۶

آوای ماهور مریم دالایی

چاپ اول: بهار ۱۳۹۹

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی:

ناظر فنی چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

۹ - ۶۷ - ۶۸۹۳ - ۶۰۰ - ۹۷۸ ISBN

به نام خداوندگار عشق

اواخر مهر ماه بود و باران نم‌نم بر سر و روی شهر می‌بارید و آلودگی‌ها را می‌شست و با خود می‌برد. هوای مرطوب و خنک صورتش را نوازش می‌داد، اما قلبش تند می‌زد و از درون داغ داغ بود. نمی‌دانست چه چیزی انتظارش را می‌کشد و سرانجام این تلخ‌کامی‌ها به کجا خواهد رسید. به روزهای نفس‌گیر و شب‌های دلگیری فکر می‌کرد که خودش را به هر دری زده و نتیجه‌ای نگرفته بود و حالا فقط به این یک راه حل می‌اندیشید. انگار این معادله‌ی پیچ‌درپیچ که ماه‌ها او را در فرمول‌های سخت خود به این سو و آن سو برده بود، باید با این پاسخ به پایان می‌رسید. اما این واقعاً پایان بود یا آغاز؟ آغاز همراهی با مردی که از او هیچ چیز نمی‌دانست و برایش غریبه‌ای بیش نبود! تا همین چند روز پیش، هر بار مدیرعامل شرکت در مقابلش دستپاچه می‌شد و هر بار متوجه نگاه‌های خیره‌ی او می‌شد، در دل ریشخندش می‌کرد و تأسف می‌خورد برای امر محالی که در سر او می‌گذشت. اما امروز در راهی قدم گذاشته بود که قرار بود همان امر محال امکان‌پذیر گردد و سرنوشتش را طور دیگری رقم بزند.

صدرا آن قدر ثروت داشت که بتواند بر دغدغه‌های ریز و درشت او برای همیشه مهر باطل بزند و ذهن و روحش را از آن همه زنجیر برهاند، اما به چه قیمتی؟ بهایی که می‌پرداخت خیلی سنگین بود، آن قدر سنگین که وزن آن را روی شانه‌های ظریفش احساس می‌کرد. اشک‌ها برای هزارمین بار طی این چند روز به چشم‌هایش هجوم آوردند، اما مگر راه دیگری مانده بود؟ این کلاف

✱✱ آوای ماهور

پیچ در پیچ گاهی چنان کلافه اش می کرد که می خواست سرش را به دیوار بکوبد، مثل همان وقت هایی که جسم نحیف و بی جانش روی زمین خاک آلود زیر زمین می افتاد و از شدت خشم و نفرت سرش را روی زمین می کوبید و هق هقش را خفه می کرد.

زیر درخت های اقلایا ایستاد و به آن سوی خیابان چشم دوخت، به شیشه های بلند و پنجره های شکیل رستورانی که در آن صدرا به انتظارش نشسته بود. پلک هایش را روی هم فشرد تا جلوی آن قطرات داغ را بگیرد. تصویر چشم های ماهور هر لحظه در ذهنش بزرگ و بزرگ تر می شد؛ تنها یادگار او از روزهای رفته ی زندگی اش، دختری که ثمره ی تمام تلاش هایش بود و حالا با تصمیم او حکم مرگ و زندگی اش امضا می شد. با تصور لحظه هایی که چهره ی معصوم و دخترانه ی او از فشار درد در هم جمع می شد، حجم سنگینی از غم سینه اش را پر می کرد و نفسش را بند می آورد. دست روی پوسته ی ضخیم درخت گذاشت و دوباره به نمای شیک رستوران نگاه کرد. فرصت زیادی نداشت. دکتر گفته بود باید زودتر جراحی کنند، وگرنه...

نفس عمیقی کشید و آن بغض گلوگیر را فروبرد و به یاد جمله ای که بارها از مادرش شنیده بود افتاد و آن را زیر لب تکرار کرد «نترس آنا! روزهای قشنگ با کوله باری از خنده، یه روز از راه می رسن.»

شاید آن روزها مادرش برای آرامش خود و تسلی زخم هایی که در آن خانه می خورد مدام این جمله را در گوش او نجوا می کرد که با تمام کودکی در ذهنش ثبت شده بود. نفس دیگری گرفت و کمرش را صاف کرد. دستی به روسری سرمه ای اش کشید و از خیابان عبور کرد. باران هنوز نم نم بر سر شهر در حال باریدن بود و هوا بوی رطوبت می داد، رطوبتی که نفس او را سنگین می کرد. در شیشه ای رستوران باز شد و قدم به یک راهروی کوچک گذاشت و بعد از

عبور از دو در کوچک، از در شیشه‌ای دیگری که خودکار باز شد هم گذشت و وارد سالن بزرگ رستوران شد. در میان همه‌ی مردم، صدای موسیقی زنده فضا را شاعرانه کرده بود. نگاهش به دنبال او چرخید. صدرا با کت و شلوار آبی تیره و پیراهن کرم پشت یکی از میزها در کنار آب‌نمای وسط سالن منتظر او بود. دستش بی‌اراده سمت گره‌ی روسری‌اش رفت. این حس خفقان کی دست از سرش برمی‌داشت؟ تا کی قرار بود با هر نگاه یک مرد یا شنیدن صدایی از نزدیک، چیزی مثل یک وزنه‌ی سنگین روی سینه‌اش قرار بگیرد و راه تنفسش بسته شود؟ لعنت به خاطرات کودکی‌اش که خاطره نبود، یک مشت خاکستر معلق بود که با هر قدم به هوا برمی‌خاست و زندگی‌اش را تیره و تار می‌کرد.

صدرا به ساعتش نگاه کرد. از زمان مقرر نیم ساعتی می‌گذشت. نگران شد. دوباره به در ورودی نگاه کرد و چشمش به قامت او در آن مانتوی مشکی بلند که سرآستین و حاشیه‌های گلدوزی کرم داشت افتاد و لبخندی بزرگ روی لب‌هایش نشست. آن‌اهیتا را زیباترین یا شاید جذاب‌ترین زنی می‌دانست که در تمام عمرش دیده بود. البته زیبایی و جذابیت برای او تعریف خاصی داشت. وقار چشم‌گیر و رفتار نجیبانه‌ی او و چهره‌ای که اغلب یک آرایش محو روی آن بود، اما آرامش بی‌حدش دیوانه‌کننده بود و روح او را به تلاطم می‌انداخت. چشم‌های درشت عسلی‌رنگش چرخید و او را پیدا کرد و موقر و آهسته به‌سویش گام برداشت. نمی‌دانست با هر قدم چه ولوله‌ای به دل او می‌اندازد. طرز راه رفتنش، حرکت آرام پلک‌ها روی آن نگاه عمیق و آکنده از حرف، لب‌های درشتش که به هم می‌فشرد و غروری زنانه را به رخ می‌کشید و دستی که پره‌های بلند روسری را در میان گرفته بود، از او الهه‌ای می‌ساخت که صدرای مغرور را غرق نیاز و تمنا می‌کرد. صدرا یی که در تمام عمر معنای زن بودن را در لوندی‌های سیمین، آرایش‌های تند الناز، سکوت و بغض ساناز و غرولندهای

بی دلیل شمس‌ی تجربه کرده بود. غیر از خاتون هیچ زنی را دوست نداشت، به خصوص بعد از آن روزهای آشفته‌ای که با سیمین گذرانده و به دو سال نکشیده، مهر طلاق در شناسنامه‌اش نشست و هرکس به دنبال زندگی خود رفت. اما زنانگی‌های وجود آنهایتا با آنچه او در وجود مادرانه‌ی خاتون دیده بود خیلی متفاوت بود. گویا این زن با تمام زن‌های زیبای دنیای او تفاوت داشت. جنس نگاهش، زنگ صدا و طرز رفتارش، همه و همه برای او دلنشین و خواستنی بود. از اولین روز دیدار که برای استخدام به شرکت آمد و او سرگرم مقدمات عروسی با سیمین بود، به دلش نشست و بدون سؤال و جواب زیر فرم را امضا کرد و گفت «از فردا می‌تونید تشریف بیارید.»

این زن ساکت که هیچ‌گاه با کسی در محل کار صمیمی نشد، برایش یک معمای زیبا بود که همیشه حس احترامش را برمی‌انگیخت. در فرم نوشته بود مجرد، اما بچه داشت و همین می‌فهماند که تنه‌است. صدرا تصمیم داشت دوستش محسن را به او معرفی کند، زیرا او را لایق خوشبختی می‌دانست، اما درگیری‌هایش با سیمین آن‌چنان ذهن و روحش را درگیر کرد که این موضوع را کلاً فراموش کرد و بعد از طلاق هم تا مدت‌ها ذهنش مغشوش بود تا آن روز که شمس‌ی را برای فیزیوتراپی به کلینیک برد و او را همراه دخترش دید. دختر نوجوانش کاملاً شبیه خود او بود. آن روز حال آنهایتا اصلاً خوب نبود و حواسش پرت بود، طوری که او را ندید و با دخترش از کنار آن‌ها گذشت. از همان روز بود که مدام در افکار او پرسه می‌زد تا امروز که...

مدت‌ها بود در پیچه‌های بسته‌ی قلبش به روی مهر او گشوده شده بود و در هر دم و بازدم رایحه‌ی عشق را احساس می‌کرد. او زن بودن را خیلی زیباتر از گذشته برایش معنا کرده بود و حالا این واژه در ذهنش تفسیر دیگری به خود گرفته بود و غرور و نجابت او فرای تمام زیبایی‌ها به چشم می‌آمد. سادگی، آرامش و پاکی

وجودش بی‌بدیل بود در این زمانه‌ی هزاررنگ. گرچه احساس می‌کرد خودش در عشق و شیدایی خیلی جلوتر از او گام برمی‌دارد، اما به روزی امید داشت که او را با خود هم‌گام سازد. این بیگانه‌ی دیروز، امروز از هر آشنایی برای دل و روح او آشناتر بود. می‌خواست تمام تلاشش را به کارگیرد، مبدا یک روز برای از دست دادن او خودش را سرزنش کند. آناهیتا تازه سی‌ساله شده بود و او مرز چهل‌سالگی را پیش رو داشت، هرچند ظاهر هردو کم‌تر و جوان‌تر نشان می‌داد. او دختری سیزده‌ساله داشت و صدرا بعد از یک زندگی نافرجام، هنوز صاحب بیچه نشده بود.

با رسیدن او از جا برخاست. آناهیتا آهسته سلام کرد. رنگش پریده بود و نگاهش را می‌دزدید. صدرا با شوق جوابش را داد و صندلی را برای او عقب کشید. زیر لب با گونه‌هایی گلگون تشکر کرد و نشست. کیف مشکی کوچکش را روی صندلی کناری گذاشت. صدرا به او که نگاهش پایین بود چشم دوخت و پرسید:

— نوشیدنی یا ناهار؟

پلک‌هایش آهسته بالا آمد. ناگفته‌های رسوب‌شده ته نگاهش در موجی از تردید، در آن دو‌گوی عسلی مثل یک معمای حل‌نشده تاب می‌خورد. آهسته جواب داد:

— نوشیدنی لطفاً.

صدرا که توجهش روی ضربان بی‌حساب قلبش بود، با نگاهی دقیق‌تر پرسید:

— سرد یا گرم؟

و با این سؤال فهرست نوشیدنی‌ها را به‌طرف او چرخاند. نگاه آناهیتا روی منو سر خورد، اما به‌جای آن فهرست، تصویر زیبای دخترک بیمارارش را دید و

بی توجه به اسامی آنها ناخودآگاه گفت:

— بستنی توت فرنگی.

صدرا با نگاهی متعجب و استفهام آمیز به او خیره شد. آنا آنجا بود و نبود. با حرکت دستش پیشخدمت را فراخواند و گفت:

— دو تا بستنی توت فرنگی.

این بار نگاه متعجب آناهیتا روی چشم‌های او نشست. تازه فهمید چه کار کرده و خجالت کشید. نگاه صدرا مات چشم‌های او شده بود. چه قدر چشم‌های او را دوست داشت، چه قدر نگاه خمارش را در ذهن مرور کرده بود و حالا در فاصله‌ای نزدیک، در یک روز سرنوشت‌ساز، سرشار از حس تملک بود. با لبخندی کم‌رنگ گفت:

— گاهی با هم به طعم رو چشیدن حس خوبی می‌ده.

آناهیتا دوباره سرش را پایین انداخت، اما صدرا که از نگاه او داغ شده بود، احساس می‌کرد موج هیجان بندبند وجودش را می‌لرزاند. او، صدرا همایون، مرد خودساخته‌ای که در برهه‌ای سنگین و سرد شرکت پدرش را از یک ورشکستگی عظیم نجات داد و زندگی دوباره‌ای به خانواده‌اش بخشید، با آن همه غرور، امروز، اینجا، در برابر این زن چه قدر احساس ضعف می‌کرد و چه راحت تسلیم دلش شده بود! این روزها منتظر بود او چیزی بخواهد تا در چشم برهم‌زدنی برایش فراهم کند، اما جنس این موجود لطیف با همه‌ی آن‌هایی که دیده و شناخته بود تفاوت داشت که احساس می‌کرد سال‌ها در شبی تاریک، میان شب‌های عجیب راه رفته و حالا به صبحی آکنده از نور رسیده و می‌توانست آن‌همه روشنایی را یک‌جا ببیند.

دست‌های او روی میز در هم گره خورده بود. ساعت ظریف طلایی‌رنگی روی میچش بود و یک انگشتر ظریف با نگین سرخ در دست راستش دیده

می‌شد. خیلی ساده بود، خیلی ساده‌تر از آنچه بشود واقعی تصورش کرد، سادگی‌ای که سرشار از زیبایی بود. اهل دلبری‌های مضحک و رفتارهای خنده‌دار نمایشی نبود. خود خودش بود، یک آئینه‌ی پاک و صاف که صدرا را به ستایش وامی‌داشت.

آناهیتا که از این سکوت و نگاه‌های طولانی او معذب شده بود، گره انگشتانش را باز کرد و در حال نوازش گلبرگ‌های تازه‌ی رز، لب‌هایش را به هم فشرد. هنوز هم در انجام این کار تردید داشت، زیرا نگفته بود که دلیلش برای پذیرش پیشنهاد او چیست. نگفته بود که علاقه‌ای در میان نیست و فقط از سر اجبار این دعوت را پذیرفته تا مسیری را آغاز کند که نمی‌دانست سرانجامش به کجا خواهد رسید. سخت بود وارد شدن به زندگی مردی که برایش غریبه بود. سخت بود ورود به یک دنیای ناشناخته که از همان ابتدا خالی از هر حس و علاقه‌ای بود. سخت بود، اما اجبار هم در کنارش نشسته بود. او باید زندگی ماهور را نجات می‌داد. ماهور تمام زندگی‌اش بود.

صدرا که تازه متوجه گل‌های روی میز شده بود، از حواس‌پرتی خودش خنده‌اش گرفت. دستی روی موهای مشکی‌اش کشید و گفت:
— فراموش کردم گل‌ها رو تقدیمتون کنم.

آناهیتا دستش را از روی گل‌ها برداشت و عقب نشست و با صدایی گرفته گفت:

— زحمت کشیدید.

پیش‌خدمت با سینی سفارش‌ها آمد و ظرف‌های پایه‌دار بستنی را روی میز گذاشت. صدرا سخاوتمندانه اسکناس درشتی داخل سینی گذاشت و برق چشم‌های پسر جوان در آئینه‌ی چشم‌های آناهیتا نقش بست. آه سردی در گلویش گیر کرده بود، آهی برای همین اسکناس‌ها که در دست یکی مثل صدرا

❁❁ آوای ماهور

راحت و بی‌دغدغه به‌عنوان انعام داده می‌شد و یکی مثل او که زندگی دخترش در گرو بود و نبودشان بود.

صدای او رشته‌ی افکارش را از هم گسست.

— اگر موافق باشی، هفته‌ی آینده مادر و خواهرم بیان خدمتتون.

چیزی در درون او فرو ریخت، چیزی شبیه خراب شدن یک دیوار بلند که تابه‌حال خودش را پشت آن پنهان کرده بود. باید حفظ ظاهر می‌کرد، بنابراین یک قاشق از بستنی را در دهان گذاشت، بعد به او نگاه کرد و با تردید پرسید:

— زود نیست؟

لبخند بر لب‌های صدرا نقش بست. با اشتها چند قاشق از بستنی را پی‌درپی خورد. ابروهایش را بالا برد و قاطعانه جواب داد:

— نه!

آناهیتا یک قاشق دیگر در دهانش گذاشت، اما طعم آن را نمی‌فهمید. طعم تلخ حضور در اینجا کامش را زهر کرده بود و در سرش هزاران صدا می‌پیچید. صدرا کمی روی میز به سمت او خم شد و خیره به چشم‌هایش پرسید:

— می‌تونم ازت یه خواهشی داشته باشم؟

نگاه او پرسش‌گرانه در نگاهش گره خورد و خود را عقب کشید. تحمل این قربابت را نداشت. دوباره تمام وجود مرد داغ شد و شمرده‌شمرده گفت:

— لطفاً سعی کن من و بشناسی.

منظورش را نفهمید و گیج نگاهش کرد. صدرا صاف نشست و ادامه داد:

— می‌دونم برات غریبه‌ام، می‌دونم نیاز به زمان داری، اما سعی کن بهم نزدیک‌تر بشی تا من و روحیه‌م رو بشناسی. این‌جوری برای هر دوی ما بهتره. راحت باش و هرچی دلت می‌خواد بپرس و اگر مسئله‌ای هست که لازم می‌دونی بگی، بگو.

ترس بر دل او چنبره زد و نگاهش را با هراس دزدید. اما امروز تصمیمش را گرفته بود، پس باید تردیدها را کنار می زد. صدای او نگاهش را بالا کشید.
— من می توانم از همین الان آینده ی روشنی رو در کنارت تصور کنم، به شرط این که تو هم بخوای. پس این قدر دوری نکن!

آناهیتا در عمق چشم های تیره ی او عشق را می دید، خواستن را می دید، یکرنگی و صداقت را می دید، اما پس خودش چه؟ سهم او از عشق در کجای این دنیای بی انتها گم شده بود؟ سی سالگی را پشت سر می گذاشت و هنوز نمی دانست عشق چه طعمی دارد و آغوش گرمی که محبت را به وجودش ببخشد چیست!
— آنا!

اولین بار بود که صدرا صمیمانه صدایش می زد. سرش کمی گیج رفت. دست از خوردن کشید. اصلاً چیزی نخورده بود. قاشق را درون ظرف رها کرد و به او چشم دوخت. صدرا آرنج هایش را روی میز گذاشت و کف دست هایش را به سوی او گرفت. عرقی سرد از تیره ی پشت او سرازیر شد و دوباره همان حس خفقان سراغش آمد. صاف نشست و دست های لرزانش را زیر میز روی پاهایش گذاشت. صدرا نفس بلندی کشید و دست هایش را عقب برد و گفت:
— می دونم اعتماد کردن برات خیلی راحت نیست، اما الان دو سال بیشتره که توی شرکت کنار هم کار می کنیم. پس بهتره ترس رو کنار بذاری تا فرصت ها رو نسوزونیم.

آن چه در آن لحظه می سوخت، پلک های آناهیتا بود که میان دنیای خودش و او معلق مانده بود و نمی دانست چه کار کند. او که در کار جرئت و جسارتش را نشان داده بود و همه، از جمله خود صدرا، می دانستند زن زرنگ و باهوشی است، حالا در این شرایط روح زخم خورده اش سعی می کرد محافظه کارانه عمل

❁❁ آوای ماهور

کند، مبادا به خودش یا او آسیب بزند. ولی گفتن واقعیت هم برایش ناممکن بود. صدرا همایون مرد جذاب، ثروتمند و کوشایی بود که می توانست آرزوهای هر دختری را برآورده سازد، اما از بد روزگار عاشق زنی شده بود که هیچ کدام از جذابیت های مردانه ی او را نمی دید.

شب نیم دفتر نت را بالای پیانو گذاشت و شاگردانش را تا دم در مشایعت کرد. در را پشت سر آن ها بست و به آشپزخانه رفت. لیوان دسته دار دورطایی را پر از چای می کرد که مثل تمام وقت ها دلتنگی حجم سینه اش را پر کرد و ذهنش انباشته از خاطرات رفته شد و صدایی گرم و مردانه در سرش پیچید «واسه منم چایی بریز آهو خانم.»

گنگ و مبهم زیرلب زمزمه کرد:

-آهو!

از همان دیدار اول گفته بود چشم هایش شبیه چشم های آهوست. گفته بود وقتی هیجان زده می شود، از چشم هایش شراره های آتش برمی خیزد و داغ و سوزنده بر دلش می نشیند.

-وای سوختم!

لیوان چای سرریز شد و دستش را سوزاند. شیر سماور را بست و با چشم هایی سوزان از هجوم اشک، لب به دندان گزید. بی حوصله دستمالی از رول جدا کرد و روی کابینت گذاشت تا نم آن را بگیرد. مقداری از چای را درون سینک خالی کرد. به سالن برگشت و روی کاناپه ی روبه روی پنجره نشست و از آن جا به آسمان ابری چشم دوخت. دسته ای پرنده آن دورها پرواز می کردند و روی سقف خاکستری ردی سیاه رنگ بر جای می گذاشتند. در جاشکری روی میز را باز کرد و یک قاشق شکر درون لیوان ریخت و به هم زد. این اواخر حال و

روز خوبی نداشت و دلتنگی مدام آزارش می‌داد و بیشتر از دلتنگی، حس حقارت خنجر بر وجودش می‌کشید. حقارت دست ردی که به سینه‌اش خورد و تمام آمالش یک‌باره در طوفان حادثه پیچید و از بین رفت.

چند جرعه از چای را نوشید، بعد دست دراز کرد و سوزن گرامافون قدیمی یادگار پدر را روی صفحه گذاشت. بعد از چند ثانیه صدای آرام موسیقی کلاسیک فضا را پر کرد. بغضی بزرگ راه گلویش را سد کرد و اشک‌ها قطره‌قطره روی صورتش چکیدند. از پشت پرده‌ی تار اشک دوباره به آسمان و ابرهایش خیره شد. دل او از این آسمان هم گرفته‌تر بود. چه خوب بود روزهایی که همراه پدر این ترانه‌ی قدیمی را زمزمه می‌کرد و سرش را با ناز و ادایی دخترانه به این سو و آن سو تاب می‌داد و پدر مهربانانه دست روی موهای سیاه و صافش می‌کشید و نازش را می‌خريد. با بغض زمزمه کرد:

— چه قدر زود رفتی باباجون! چه قدر این روزها به وجودت نیاز دارم! چه قدر تنهام و شما رو ندارم!

مادر هم چند سالی می‌شد که در آرامگاه خود آرام خوابیده بود و او را، دختر نازپرورده‌ی خاندان گلستان را، در این دنیای هزارتوی عجیب و غریب رها کرده بودند. دنیایی که یک روز سرشار از عشق و زیبایی بود، اما حالا لحظه‌به‌لحظه‌اش مثل گرگ برایش دندان تیز کرده بود و بر روح و روانش پنجه می‌کشید.

روزهای کسالت‌بار تنهایی را با آموزش پیانو و ویولن به شاگردانش پر می‌کرد، اما حفره‌ی بزرگی که از خیانت حمید در دلش ایجاد شده بود، به هیچ طریقی پر نمی‌شد و هر دم آرزوها و جوانی و غرورش را به کام خود می‌کشید. این روزها خیالات عجیبی از سرش می‌گذشت که اگر وجود آناهیتا و هدیه نبود، حتماً کار دست خودش می‌داد. این دو دوست که همسایه هم بودند، بعد از رفتن

حمید بیش از پیش هوای او را داشتند و می دانستند زمان زیادی لازم است تا زخمی که خورده درمان که نه، کمی التیام یابد.

در این ایام کامش از همیشه تلخ تر بود. یاد ماهور دلش را آتش می زد. دخترک معصوم را آن بیماری لعنتی از پا درآورده بود و حالا جای خالی اش روی صندلی کنار گلدان حسن یوسف، مثل خاری به چشمش فرومی رفت. چهره ی زیبای او وقتی ویولن را روی شانه ی دخترانه اش می گذاشت و با چشم های بسته ساز می زد، پشت پلک هایش می نشست. این دختر تنها دلخوشی آناهیتا بود و حالا به خاطر او می خواست با مردی ازدواج کند که هیچ احساسی نسبت به او نداشت و برای تأمین مخارج سنگین عمل جراحی تن به این وصلت می داد.

خواستگار آناهیتا را ندیده بود، اما همین که می دانست او دوستش ندارد، حرص می خورد. به خصوص که حمید هم به خاطر همین عدم دوست داشتن او را رها کرد و تنها گذاشت. بیشتر فکر کرد، واقعاً حمید دوستش نداشت؟ پس آن حرف ها، آرزوها و قول و قرارها معنی اش چه بود؟ چه راحت آهو خانمش را در دست های گرگ درنده ی روزگار رها کرده و رفته بود!

-لعنت به تو حمید! لعنت به اون دل هرزه ت که عشقمون رو راحت فروخت. لعنت به هرچی آدم خیانت کاره!

ته چای را سر کشید و از جا برخاست. لیوان را روی کانتِر گذاشت و جلوی آینه ی قدی سالن ایستاد. چراغ هالوژن بالای آینه را روشن کرد و به تصویرش در آن خیره شد، به چشم های سیاه درشتش که گوشه های داخلی آن به سمت پایین کشیده شده بود و همیشه حالت خماری داشت، اما مدتی می شد حلقه ای کبود دور آن ها افتاده بود، به ابروهای نازک و کمانی اش که حالا دیر به دیر تمیزشان می کرد، به فرم بینی و دهانش که هدیه همیشه از آن ها تعریف می کرد و حالا نه او و نه هیچ کس دیگر خبر نداشت که خودش مدت ها است این تصویر را

دوست ندارد، چون حمید خردش کرده، تحقیرش کرده و جز غم و غصه چیزی برایش باقی نگذاشته بود. این تصویر بیش از آنکه زیبایی او را نشان دهد، تصویر خیانت حمید بود که تا مغز استخوانش را می سوزاند و نقصش را به رخ می کشید و باعث می شد حرف های نیش دار مادر حمید در سرش رژه بروند «پسرم داره پیر می شه، نمی شه که بدون بچه بمونه. خودت رو بذار جای من و قضاوت کن. ببین می تونی به خاطر یه زن عقیم، تا آخر عمرت حسرت به دل نوه بمونی؟ هرچند تو که این چیزها رو نمی فهمی. آخه مادر نیستی تا بدونی من چی می کشم!»

آه پردردش در هوا چرخید و روی آینه پخش شد، اشک شد و محو شد. برگشت و به طرف پنجره رفت. باران آرام آرام می بارید و او می توانست از آن بالا شهر خیس را تماشا کند، شهری که شاید همین الان هم آستان هزاران خیانت پنهان و آشکار بود، شهری که در آن هزاران زن قربانی هوس های پایان ناپذیر مردها می شدند و فریادشان را کسی جز خودشان نمی شنید. نفسش سنگین شد. پنجره را باز کرد و سرش را بیرون برد. هوای نسبتاً سرد پاییزی بر تن و صورتش دست کشید و موهای رهایش را به بازی گرفت. این بار آتش بر تن مرطوب هوا چسبید، اما حالا حالش بهتر شده بود. دست زیر چانه زد و به رفت و آمد ماشین ها چشم دوخت. زندگی در جریان بود، حتی اگر هزاران زن مثل او در گوشه های خانه ها از غصه ی خیانت مردهایشان خودسوزی می کردند و می مردند. زندگی در جریان بود، حتی اگر هزاران زن مثل آنایتا مجبور می شدند تن به ازدواج های اجباری بدهند و دم برنیاورند. زندگی در جریان بود و قلب او در جریان این آشفتگی، هشت ماه می شد که مرده بود. مرده ای که هنوز موسیقی تدریس می کرد، کتاب می خواند، شعر و ترانه زمزمه می کرد و هر بار که پشت این پنجره می ایستاد، پیرزن خانه ی روبه رویی را می دید که روی تراس بر

✱✱✱ آوای ماهور ✱✱✱

صندلی راک تکیه زده و با چشم‌های خیره به روبه‌رو آرام تاب می‌خورد و مثل همیشه کتابی در دست دارد و هر بار یک سؤال در ذهن شب‌نم می‌کارد «اونم به اندازه‌ی من تنه‌است؟»

هدیه ظرف سبزی‌های پاک‌شده را زیر شیر آب گذاشت. سر اجاق رفت و در قابلمه‌ی خورش را برداشت تا مزه‌ی آن را بچشد. صدای اذان ظهر از گل‌دسته‌های مسجد به گوش می‌رسید. ذهنش آکنده از ماهور و قرار امروز آناهیتا بود. می‌دانست الآن داخل رستوران، روبه‌روی مردی نشسته که هیچ سهمی در گستره‌ی عاطفه‌ی او ندارد. نگران آناهیتا بود، اما برای آن مرد هم دلش می‌سوخت. مردی که روی نقطه‌ای پوچ ایستاده بود و با تمام دارایی‌هایش نمی‌توانست ذره‌ای عشق از دل این زن بخرد.

قاشق را داخل سینک گذاشت، اما چیزی از طعم خورش نفهمیده بود. قاشق دیگری برداشت و داخل قابلمه برد و مقداری از آن را برداشت. دو تا فوت کرد و چشید. خوب بود. همان‌طور که پسرها می‌پسندیدند، کمی ترش با نمک اندازه. در قابلمه را گذاشت و قاشق دوم را هم داخل سینک انداخت، اما باز هم ذهنش به سمت آناهیتا پرکشید. شش سال پیش همراه ماهور به این مجتمع هشت‌واحدی در مرکز شهر آمدند. از همان دیدار اول که شله‌زرد نذری برد و او را دید، به دلش نشست. بیشتر از تمام خصوصیات او، آرامش و سکوتش به دل می‌نشست. بارها با شب‌نم نقشه کشیدند تا راهی برای دوستی پیدا کنند، اما آناهیتا سرکار می‌رفت و نزدیک شدن به او سخت بود. تا این‌که تولد امید بهانه‌ای شد و او را دعوت کرد. همان‌جا هم ماهور که فهمید شب‌نم موسیقی تدریس می‌کند، با ذوق به این موضوع تمایل نشان داد و پایه‌ی قهوه و چای‌های عصرانه و کیک‌های خانگی دورهمی‌شان هم همان وقت گذاشته شد. همه‌چیز خوب بود

تا همین چند ماه پیش که اوضاع ماهور به هم ریخت و هم‌زمان زندگی شب‌نم دستخوش اتفاق عجیبی شد.

پوف بلندی کرد و برگشت. آب از سر سبزی‌ها گذشته بود. شیر را بست و روی صندلی نشست. رمان جدیدی که می‌خواند روی میز بود. داستان دختری که به خاطر ناباروری‌اش متحمل عذاب‌های زیادی شده بود. داستان این کتاب او را به یاد شب‌نم انداخت و نگاه‌های حسرت‌بارش به بچه‌ها، بغض‌هایش به خاطر رفتن حمید و تنهایی‌اش که دو چین ریز گوشه‌ی چشم‌هایش انداخته بود. قصه‌ی زندگی آدم‌ها گاه چه قدر شبیه به هم است، اما حداقل داخل کتاب‌ها می‌شود پایان تمام این قصه‌ها را زیبا و دلنشین نوشت.

در کنار کتاب سبد حصیری کوچکی قرار داشت که امروز لواشک‌ها را قیچی کرده و برای امید آماده گذاشته بود. پسرک شیطان و دوست داشتنی‌اش عاشق لواشک‌های خانگی بود و هر بار نمره‌ی خوبی می‌گرفت یا کاری انجام می‌داد، طلب این لواشک‌های خوش‌طعم را داشت. فصل انار بود و لواشک‌های انار روی میز او را به یاد ماهور می‌انداخت که چند سال بود سهم بزرگی از این‌ها را برای خود داشت. فکر دخترک قلبش را در هم می‌فشرد. این روزها به جای نیمکت مدرسه، روی تخت بیمارستان افتاده و این بیماری لعنتی زندگی او و مادرش را به هم ریخته و آرامششان را گرفته بود.

ذهنش آرام و قرار نداشت و مدام از این موضوع به آن موضوع می‌پرید. یاد عید سال پیش افتاد که همگی رفته بودند شیراز. ماهور و آناهیتا می‌گفتند خیلی وقت بوده که سفر نرفته‌اند. حمید و شب‌نم با ژست‌های مختلف عکس می‌گرفتند و در تمام عکس‌ها امید با شیطنت ایستاده بود. هنوز باورش نمی‌شد حمید چنین کاری با شب‌نم کرده و عشق مثال‌زدنیشان را با خیانت آلوده کرده باشد. روزهای قشنگشان را یک‌دفعه سونامی بیماری و خیانت دربرگرفت و واژگون

کرد. حمید رفت و شب‌نم منزوی شد. ماهور بیمار شد و آناهیتا تنها ترا همیشه به دنبال صندوق مساجد و خیریه‌ها، بانک‌ها و آشنا و ضامن برای وام، اما دریغ از جایی که آن مبلغ را به او بدهند. یک روز با چشم‌های خون‌شده به خانه‌ی آن‌ها آمد. حاج آقای مسجد او را پیش یکی از بازاری‌ها فرستاده بود تا به اعتبار او وام بگیرد، اما مردک هوس‌باز با دیدن آناهیتا فیلش یاد هندوستان کرده و پیشنهاد بی‌شرمانه‌ای داده بود که تا چند روز او را به هم ریخته بود و البته از همان موقع و از حرف‌هایی که زد، هدیه فهمید در وجود آنا نوعی مردگریزی وجود دارد که با مهارت و ظرافت این ترس و گریز را پنهان می‌کند.

دورهمی‌های‌شان شده بود ماهی یک بار، آن‌هم به اصرار او که در آخر هم با یاد گذشته‌ها و مرور دردهایی که دچارش شده بودند، با چشم‌هایی سرخ و متورم از گریه به خانه‌های‌شان می‌رفتند.

محمد هم این روزها حال و حوصله‌ی گذشته را نداشت. حرف نمی‌زد، اما هدیه می‌دانست که او خودش را به خاطر کار حمید سرزنش می‌کند. دختری که توجه حمید را جلب کرد، منشی اداره‌شان بود که به هوای یادگیری پیانو پایش به خانه‌ی شب‌نم باز شد.

سرش را تندتند تکان داد و سعی کرد ذهنش را از آن‌همه فکر و خیال تهی کند. کتاب را جلو کشید و از آن‌جایی که علامت گذاشته بود گشود و نگاهش را به سوی خطوط هدایت کرد. بعد از دقایقی وقتی ورق زد، تازه فهمید فقط خوانده، اما چیزی نفهمیده. کتاب را بست و بلند شد. صدای تلفن او را به سمت هال کشید. شماره‌ی شب‌نم بود. سریع گوشی را برداشت. دلش می‌خواست این روزها بیشتر با او حرف بزند و پبله‌ی تنهایی‌اش را بشکافد، اما شب‌نم تنهایی را ترجیح می‌داد.

— سلام خانم خوشگله. خوبی؟ چه عجب!

صدای محزون او درگوشی پیچید.

— سلام. تو خوبی؟ بچه‌ها خوبن؟

— من که خودت می‌دونی یه سر دارم و هزار سودا. فقط صبح تا ظهر مال

خودمم که اونم باید خدمات بدم.

— بهتر از اینه که بشینی و مثل دیوونه‌ها توی آئینه زل بزنی و هی از خودت

بپرسی دوستم داشت؟ دوستم نداشت؟ اون خوشگل تره یا من؟ حالا چی

می‌شه؟ طلاق بگیرم یا نگیرم؟

— شبنم! شبنم!

جلوی حرف‌های گلایه‌آمیز او را گرفت تا به گریه ختم نشود. شبنم با بغض

گفت:

— بله.

— پاشو بیا پایین، ناهار دور هم باشیم. خودت که می‌دونی بچه‌ها چه قدر

دوستت دارن!

— نه، امروز یه کم بی حوصله‌ام. پیام، اوقات شما رو هم تلخ می‌کنم. از آنا

چه خبر؟ زنگ نزده؟

— هنوز که نه!

نگاهی به ساعت دیواری انداخت و ادامه داد:

— احتمالاً دارن ناهار می‌خورن.

— کاش می‌شد من و تو هم این آقا رو ببینیم! نکنه یه وقت نقش بازی کنه و

اوضاع آنا رو از این که هست بدتر کنه؟

شبنم این روزها بدبین‌تر از همیشه شده بود و تمام مردها را مثل حمید

می‌دید.

— خود آنا که می‌گفت آدم خوبیه.

❁❁ آوای ماهور

— همه شون اولش خونین... کاش می شد خودمون پول عمل رو جور می کردیم که آنا مجبور نشه این کارو بکنه.

— پول کمی نیست. تا همین اندازه ام که جور کردیم، کلی زیر قرض رفتیم، اما بازم نصفش مونده. عمل قلب باز، هزینه اش بالاست. آنا تا همین جا هم خیلی خرج کرده. بازم خدا رو شکر تونستن بیان پیش تو و پول رهن رو از صاحب خونه بگیرن.

صدای آه شبنم درگوشی پیچید. ذهنش بیشتر از او درگیر قضیه ی خواستگار آنا بود.

— اگر یه وقت این مرده قبول نکنه پول رو بده چی؟ یا اگه فکرکنه آنا به خاطر پولش پیشنهاد ازدواجش رو قبول کرده چی؟

— هیچی قابل پیش بینی نیست. اینا اگه دست و دل باز باشن که این قدر پول دار نمی شن.

چند لحظه سکوت برقرار شد، بعد هدیه پرسید:

— نمی آیی پایین؟ قیمه بادمجون درست کرده ام.

در همین لحظه صدای زنگ آپارتمان بلند شد. هدیه گوشی به دست بلند شد و به طرف آیفون رفت. تصویر بچه ها را که دید، لبخندی زد و در را باز کرد. امید مثل خیلی از روزها بالا و پایین می پرید. شبنم گفت:

— نوش جونتون. برو فعلاً به بچه ها برس، بعداً بهت زنگ می زنم.

منتظر حرف او نماند و خدا حافظی کرد و گوشی را گذاشت. امید و ایمان با سر و صدا وارد شدند، مثل همیشه سر موضوعی بحث می کردند. بحث امروزشان هم بر سر فوتبال و تیم های مورد علاقه شان بود. امید درحالی که پابه پا می کرد، کیفش را پرت کرد و کتانی هایش را کند و مثل فریره به طرف دستشویی دوید. ایمان برخلاف او با طمأنینه کتانی هایش را درآورد و روی جاکفشی

گذاشت و گفت:

— سلام مامان.

— سلام آقا. خسته نباشی.

پسرش این روزها مبادی آداب‌تر از گذشته شده بود و مثل آدم‌بزرگ‌ها رفتار می‌کرد. کم‌کم از لحاظ ظاهر هم شبیه پدرش می‌شد.

— برو لباسات رو عوض کن و بیا، ناهار آماده‌ست.

— چی داریم؟

— قیمه بادمجون.

ایمان عاشق قیمه بادمجان بود، اما عکس‌العمل خاصی نشان نداد و برق چشم‌هایش را هم سعی داشت پنهان کند. ولی امید که با دست‌های خیس از دستشویی بیرون آمده بود، آخ جون کشیده‌ای گفت و به طرف او آمد. روی پا بلند شد و گونه‌اش را بوسید. کیفش را برداشت و به طرف اتاق می‌رفت که هدیه پرسید:

— چه خبر آقا امید؟ مدرسه خوب بود؟

امید همان‌طور که می‌رفت شانه بالا انداخت و گفت:

— هیچی.

— هیچی هیچی که نمی‌شه. یادمه گفتم امتحان ریاضی داری.

امید که حالا در چهارچوب ایستاده بود، برگشت و گفت:

— بیست نمی‌شم.

— عیبی نداره پسر گلم. حتماً که نباید بیست بگیری.

ایمان که لباس‌هایش را عوض کرده بود، از اتاق بیرون آمد و خیلی جدی

گفت:

— چهارده شده.

❁❁ آوای ماهور

چشم‌های هدیه گرد شد. امید ابرو در هم کشید و با چشم برادرش را دنبال کرد و گفت:

— تو فضولی نکن!

هدیه به او توپید:

— امید! درست حرف بزن!

ایمان در دستشویی را باز کرد و درحالی که دست‌هایش را با مایع می‌شست گفت:

— با ارفاق چهارده شده، وگرنه از این بدترم می‌شد.

امید پا به زمین کوبید و به اتاقش رفت. هدیه به ایمان که دست‌هایش را خشک می‌کرد آهسته گفت:

— سربه سرش ندار. این روش درستی نیست.

— آخه مامان آگه همه‌ش بخواید لوسش کنید که نمی‌تونه درس بخونه. امید شیطنت می‌کنه. من برگه‌ی امتحانش رو دیدم. بلده، ولی بی‌دقته.

دستش را روی موهای لخت او که حالا هم‌قد خودش شده بود کشید و گفت:

— قربون پسرم برم که بزرگ شده. باشه، من یه کم بهش سخت می‌گیرم، اما تو چیزی نگو.

ایمان پشت میز داخل آشپزخانه نشست و پرسید:

— از ماهور چه خبر؟ پول عملش جور شد؟

شب‌نم از نگاه‌های گاه‌وبی‌گاه او و ماهور سر کلاس موسیقی خبر داده بود و حالا پسرش با تمام غروری که داشت، نمی‌توانست بی‌خبر بماند.

— اگر خدا بخواد داره جور می‌شه.

شماره‌ی شب‌نم را گرفت و به محض این‌که گوشی را برداشت گفت:

— غروب می‌آم بالا. شیرقهوه درست کن، کیک می‌آرم.

شب‌نم مانده بود چه بگوید که خدا حافظی کرد و گوشی را روی کانتر گذاشت. در آن سو شب‌نم هنوز گوشی در دستش بود و نگاه خسته‌اش را به ابرهای خاکستری گره زده بود. می‌دانست شادابی و سرزندگی هدیه به‌خاطر وجود بچه‌هاست، بچه‌هایی که به زندگی او هدف می‌دادند، اما خودش این محرک قوی را نداشت. اگر تا یک سال پیش به این امید بود که بچه‌ای را به سرپرستی می‌گیرند، حالا این کورسو را هم از دست داده بود. خیانت حمید تمام چشم‌اندازهای او را تیره و تار کرد. هیچ وقت نفهمید این دختر چه طور دل حمید را برد که او متوجه نشد. شاگرد خودش بود، در کنار او می‌نشست و کلیدهای پیانو را بالا و پایین می‌کرد. چهره‌ی او کابوس هر روز و شبش شده بود، چشم‌های سیاهش با آن آرایش پررنگ و لب‌های سرخی که نگین ریز براقی گوشه‌ی آن خودنمایی می‌کرد. لوندی‌ها و عشوه‌گری‌هایش از ابتدا او را هم متعجب می‌ساخت، اما بعدها فهمید همین‌ها بود که دل حمید را برد و او را تا پای میز عقد کشید.

خورشید آرام آرام انوار بی‌جانش را از پس ابرها از روی شهر جمع می‌کرد و پشت کوه‌ها می‌خزید. باران هنوز می‌بارید و هوا نم داشت. شب‌نم به خواست هدیه پنجره‌ی سالن را باز گذاشته بود تا هوای تازه و پاک داخل خانه جریان داشته باشد. آن‌اهیتا انگشتانش را دور فنجان شیرقهوه حلقه کرده و نگاه ماتش را به بخاری که از آن بلند می‌شد دوخته بود. هدیه به شب‌نم نگاه کرد و بعد از او پرسید:

— چی شد؟ حرف زدید؟

نگاه مغموم آنا آرام بالا آمد و در چشم‌های سیاه و کنجکاو او نشست. کلمات روی زبانش گیر کرده بودند. نمی‌دانست چه بگوید وقتی خودش آکنده از ترس و تردید بود. نمی‌دانست چه بگوید وقتی در برابر یک‌رنگی و صداقت

❁❁ آوای ماهور

صدرا عرق شرم ریخته و سکوت کرده بود. نمی دانست چه بگوید وقتی خودش را در قالب یک زن فریبکار و متظاهر می دید. لبش را به دندان گرفت. در کیفش را باز کرد و کارت بانکی آبی رنگی را بیرون کشید و روی میز گذاشت. نگاه دو زن روی کارت نشست. هدیه پرسید:

— این چیه؟

بعد کارت را از روی میز برداشت و دوباره پرسید:

— مال اونه؟!

ابروهایش بالا رفت و با چشم‌هایی گردشده و لحنی هیجان‌زده ادامه داد:

— واسه چی داده؟!

آنا پوزخندی زد و گفت:

— داده که برم خرید کنم.

شب‌نم با تردید پرسید:

— یعنی چی؟ یعنی تنهایی بری خرید؟

هدیه با شیطنت گفت:

— نخیر. می‌دونسته دو تا دوست صمیمی داره، آقایی کرده کارتش رو داده که

با هم بریم. حالا چه قدر توش هست؟

آنا فنجان را روی لب‌هایش گذاشت، عطر قهوه مشامش را پر کرد. جرعه‌ای

نوشید و گفت:

— زیاد، خیلی زیاد.

و بعد جرعه‌ای دیگر نوشید. امروز وقتی سفارش بستنی توت‌فرنگی می‌داد،

فقط به ماهور فکر می‌کرد. دخترکش از بین تمام خوراکی‌ها عاشق بستنی

توت‌فرنگی بود. هنگام سفارش غذا هم به‌جای او میگو خواست. وقتی داخل

ماشین شیک و گران‌قیمت صدرا نشست، باز هم تمام ذهنش را ماهور پر کرده

بود و این‌که چه قدر آرزو دارد سوار چنین ماشینی بشود. هم‌زمان با این افکار و حسرت‌ها، ترسی کشنده هم وجودش را در خود می‌چاله می‌کرد. عطر مردانه‌ی صدرا فضای ماشین را پر کرده بود، اما او دلش هوای آزاد می‌خواست تا بدود. آن قدر بدود که احساس رهایی تک‌تک سلول‌های تنش را از این همه فشار برهاند و از ته دل نفس بکشد. نفس بکشد به جای تمام آن لحظه‌های شومی که مجبور بود نفس آکنده از دردش را حبس کند و بی صدا اشک بریزد.

فنجان شیرقهوه هنوز میان دست‌هایش بود که کاسه‌ی چشم‌هایش لبریز اشک شد. صدای هدیه رشته‌ی افکارش را از هم گسست.

— پرسیدم چه قدر؟

با بغض گفت:

— بیشتر از پولی که واسه عمل ماهور لازمه.

هدیه و شب‌نم ناباورانه نگاهش می‌کردند. اشک‌های او روی صورتش چکید.

فنجان را روی میز گذاشت و به آن‌ها نگاه کرد و عاجزانه پرسید:

— من چه کار کنم؟

شب‌نم بغض گره شده در گلویش را ذره‌ذره با محتویات فنجان فروداد. می‌دانست آنا سردرگم و کلافه است. می‌دانست دچار تردید شده و میان مرز خواستن و نخواستن تاب می‌خورد. حال او را می‌فهمید و می‌دانست اهل فریب‌کاری نیست، اما جبر زندگی وادارش کرده تا در مسیر فریب و دورویی بیفتد، چیزی که با ذات او اصلاً هم‌خوانی نداشت. برخلاف حال خراب آن دو، هدیه با خنده گفت:

— این که گریه نداره. همین فردا برو پول رو به حساب بیمارستان واریز کن و

خیال خودت رو راحت کن.

شب‌نم که سعی داشت صدایش از شدت بغض به لرزه نیفتد گفت:

✱ آوای ماهور ✱

— نه، این جوری نمی شه. چون با کم شدن این مبلغ سنگین، مطمئناً بهش شک می کنه.

هدیه با چهره‌ای متفکر سر تکان داد و گفت:

— آره، راست می گی. باید یه فکر دیگه کرد.

با انگشت روی میز ضرب گرفت و یک دفعه بشکنی زد و گفت:

— فهمیدم. پول رو به چند تا کارت دیگه انتقال بده، بعد...

صدای خش دار آنا که لبریز ندامت بود کلام او را قطع کرد:

— با پول دزدی دخترم رو زیر تیغ جراحی نمی فرستم.

شب‌نم دستش را روی دست لرزان او گذاشت. هدیه اما سعی داشت راه حل

دیگری پیدا کند. آنا اشک هایش را پاک کرد و گفت:

— خیلی سعی کردم واقعیت رو بهش بگم، اما نتونستم. ترسیدم... ترسیدم اگه بفهمه تحقیقم کنه.

هدیه کارت را زیر و رو کرد و پرسید:

— می خوای من باهاش حرف بزنم؟

شب‌نم به جای آنا گفت:

— موضوع فقط این نیست. آنا با دلش درگیره. این ازدواج یعنی تحمل مردی

که دوستش نداره، یعنی وارد شدن به زندگی‌ای که همه‌ش فریب‌کاریه. دیگه فقط

مسئله ماهور نیست، مسئله یه عمر عذاب و جدانه برای دلی که زیر پاهاش له

می کنه و مردی که مجبوره سایه‌ی یه زن دل‌مرده رو توی زندگیش تحمل کنه.

آنا انگشتانش را روی میز در هم گره کرد و گفت:

— این همه وقت با خودم جنگیدم، اما بازم برگشتم روی نقطه‌ی صفر!

هدیه که مشخص بود هنوز هم در ذهن مسئله را سبک و سنگین می کند

گفت:

— اصلاً به کاری کن، فردا برو تمام واقعیت رو برایش تعریف کن. مگه مدیرعامل شرکت نیست؟ بگو واسه ت به وام بلندمدت بگیره و کم کم از حقوقت کسر کنه.

— گفتنش راحت، اما بعد از این ماجرا دیگه نمی تونم برم شرکت... وای خدا، اگه کارم رو از دست بدم چی؟!

شب‌نم فنجان‌های خالی را داخل سینی چید و بلند شد و گفت:

— من دیگه به حرفت گوش نمی‌دم. فردا می‌رم بنگاه و خونه رو می‌ذارم واسه فروش. بعد با هم می‌گردیم و به جایی برای رهن پیدا می‌کنیم.

— توی این اوضاع مشتری پیدا نمی‌شه. انگار حواست نیست، آنا وقت زیادی نداره.

صدای موبایل آنا به گفت‌وگوی آن‌ها خاتمه داد. شب‌نم رفت تا دوباره قهوه بیاورد. هدیه دست زیر چانه زد و سعی کرد بهتر فکر کند، بلکه راه‌حل معقولانه‌ای بیابد که ناگهان آنا از جا برخاست و گفت:

— من باید برم!

هدیه با تعجب پرسید:

— کجا؟ چی شده؟

شب‌نم با نگرانی از آستانه‌ی در آشپزخانه پرسید:

— از بیمارستان بود؟

— نه. قبل از این‌که پیام اینجا رفتم بیمارستان، ماهر حالش خوبه.

— پس کجا داری می‌ری؟

آنا جلوی نگاه‌های پرسش‌گر آن‌ها روسری‌اش را گره زد و دکمه‌های مانتو را تندتند بست و کیفش را برداشت. به طرف در می‌رفت که هدیه صدایش زد. درحالی‌که کفش‌هایش را می‌پوشید به طرف او برگشت. هدیه کارت بانکی را در

❁❁❁ آوای ماهور

هوا تکان داد و به شوخی گفت:

— اگه لازمش نداری، من فردا برم یه کم از وزنش کم کنم.

بعد بلند شد و به طرف او رفت و کارت را به دستش داد. شب‌نم جلو رفت و با

نگرانی به آنا گفت:

— نمی‌خواهی بگی کجا می‌ری؟ نگرانم کردی! چرا رنگت این قدر پریده؟

او درحالی‌که با دستی لرزان کارت بانکی را داخل جیب کیفش می‌گذاشت

گفت:

— نگران نباش. بعداً با هم حرف می‌زنیم. فعلاً باید برم. برام دعا کنید.

— خب صبر کن لباس بپوشم، برسونمت.

آنا با دستپاچگی گفت:

— نه‌نه، خودم می‌رم. فعلاً.

هدیه گفت:

— ما رو بی‌خبر نذار.

دست هردو را با عجله فشرد و خداحافظی کرد و بیرون آمد. هوای شب‌انگاه

پاییزی سوز سردی داشت که یک لحظه او را دچار رعشه کرد، اما باید زودتر

می‌رفت، به همین دلیل قدم تند کرد. هدیه و شب‌نم از پنجره نگاهش می‌کردند.

هدیه گفت:

— یعنی کی بود؟

— هر کی بود، آنا دوست نداشت در موردش حرف بزنه.

— اما انگار منتظر تماسش بود!

— خیلی نگرانشم. یه زن تنها با یه بچه‌ی مریض گوشه‌ی بیمارستان، توی

این دنیای بی‌در و پیکر. گاهی از این‌که زن به دنیا اومده‌م شاکی می‌شم!

صدرا از میان کاج‌های لاوسون طلایی ماشینش را عبور داد و جلوی ساختمان سنگی دوطبقه توقف کرد. چراغ‌های نئون تراس روشن بودند و نورشان روی گل‌های تزئینی پاشیده شده و فضای زیبایی ایجاد کرده بود که چشم را نوازش می‌داد. از وقتی یادش می‌آمد، تراس و حیاط بزرگ خانه آکنده از گل‌های رنگی و انواع درخت بود که خاتون و آقارحیم مثل بچه‌هایشان به آن‌ها می‌رسیدند. اما در میان تمام این‌ها، درخت شاتوت کنج حیاط برای او چیز دیگری بود. پشت آن درخت قدیمی را پدر برایش فنس کشیده بود تا خرگوش‌هایش را نگه دارد و حالا در آن‌ها مرغ و خروس آقارحیم لانه داشتند. جایی که برایش یک دنیا خاطره بود. خاطره‌هایی دور از روزهای دور و صدای خنده‌های دخترکی که موهایش را به دست نوازش‌گر باد می‌سپرد و شعر می‌خواند. یاد چشم‌های قشنگ او افتاد که هر وقت نگاهش می‌کرد، ضربان قلبش بالا می‌رفت و نفسش بند می‌آمد. او که یک‌باره، بی‌خبر و بی‌دلیل رفت و هیچ‌گاه کسی به او نگفت چرا رفت و کجا رفت!

بیشتر از بیست سال از آن روزها می‌گذشت و هنوز هم این درخت شاتوت خاطره‌های کودکی‌اش را در کنار او یادآور می‌شد. صدای لطیف و دخترانه‌ی او در ذهنش می‌پیچید «صدرا!!»

نگاهش کرد. آن روز موهای بلندش را دم‌اسبی بسته و طره‌ای از آن‌ها کنار صورتش افتاده بود. چشم‌هایش برق عجیبی داشتند، درست شبیه یک شب پرستاره «این و ببین!»

با اشاره‌ی او به بچه‌گریه‌ی ملوسی که میان دست‌هایش وول می‌خورد نگاه کرد. گونه‌های گریه را با شاتوت سرخ کرده بود. صدای قشنگش در هزارتوی مغز او می‌پیچید «خوشگل شده، مگه نه؟»
لبخند زد و گفت «آره.»

«خاتون می‌گه می‌خواد با شاتوتا مربا درست کنه، اما من دوست ندارم.»
بچه‌گربه را از میان دست‌های او گرفت و پرسید «چرا؟»
دست دراز کرد و شاتوت درشتی را که روی پایین‌ترین شاخه بود چید و در دهانش گذاشت و گفت «وقتی با شکر قاطی می‌شه، این مزه رو نداره.»
بعد شاتوت دیگری چید و جلوی دهان او گرفت و گفت «بخور، ببین چه مزه‌ای داره.»

آن روزها او ده‌ساله بود و صدرا شانزده یا هفده‌ساله! او هنوز غرق دنیای کودکی‌اش بود و نمی‌دانست طنزهایش چه‌طور دل این پسر نوجوان را آب می‌کند. طعم شاتوتی که آن روز از دست او خورد، هنوز در دهانش مانده و هیچ‌وقت هیچ شاتوتی به دهانش مزه نکرده بود.

نفس بلندی کشید و از ماشین پیاده شد. چراغ‌های طبقه‌ی پایین روشن بودند. مطمئناً الآن همه پشت میز شام نشسته و فارغ از دنیای بیرون، در حال مزه‌کردن غذاهای رنگارنگ روی میز بودند و هیچ‌کدام از اهالی این خانه خبر از دل او نداشتند. گاهی فکر می‌کرد حتی بود و نبودش هم برای آنها مهم نیست. اگر اصرارهای خاتون نبود، شاید سالی یک بار هم به آن‌جا سر نمی‌زد. اما حالا که پدر نبود، باید بیشتر مراقب آنها باشد، به‌خصوص خواهرش الناز که می‌دانست خواستگار جدیدی برایش پیدا شده و شمسی روی او نظر مساعد دارد. احساس می‌کرد بعد از مدت‌ها امشب سرحال‌تر از همیشه پا به خانه‌ی پدری‌اش گذاشته و این‌ها به‌خاطر حال خوب دلش بود که حضور آنهایتا مسبب آن بود. خانه‌ای که تمام خاطرات آن با جنگ و جدال پدر و مادرش بر سر مسائلی پوچ‌گه خورده بود، چون آنها از دو فرهنگ کاملاً متفاوت بودند. شاید اگر عمه‌ی پدرش، خاتون، آنجا نبود، خیلی سال قبل به بن‌بست طلاق می‌رسیدند و حالا مادرش آن‌سوی آب‌ها کنار برادرهایش زندگی می‌کرد. اما

رفتن پدر و سرزدن‌های گاه‌به‌گاهش اوضاع را آرام کرده بود.

امشب بیشتر از تمام شب‌های گذشته جای خالی پدر را احساس می‌کرد. پدری که عاشق پرنده‌ها بود، عاشق گل‌کاری و رسیدگی به باغچه بود و گه‌گاه زیر لب آوازی زمزمه می‌کرد، برخلاف مادر که زندگی را زیادی جدی می‌گرفت و همین امر باعث تمام ناراحتی‌های روحی و جسمی او می‌شد.

از پله‌های مدور جلوی ساختمان بالا رفت. انگار برای خبری که داشت، شوق کودکانه در دلش موج می‌زد. بالای پله‌ها با نفسی عمیق عطر گل‌های شب‌بو را به مشام کشید و با لبخند در ورودی را گشود. صدای الناز که داشت در مورد سگش، پانی، حرف می‌زد و بقیه که می‌خندیدند، گوش‌هایش را پر کرد.

این دختر در تمام زندگی‌اش جز پانی و فروشگاه‌های بزرگ لباس و کیف و کفش و لوازم آرایش به هیچ موضوع دیگری نه فکر می‌کرد و نه اهمیت می‌داد. از راهروی کوچک گذشت و وارد سالن شد و سلام کرد. همان‌طور که حدس می‌زد همه پشت میز شام نشسته بودند. عادت خانوادگی‌شان هنوز حفظ شده بود و به محض تاریک شدن هوا دور میز می‌نشستند.

شمسی که چشم‌هایش از دیدن او برق می‌زد، با لحنی گله‌مند گفت:

— چه عجب پسر! بالاخره یاد افتاد خانواده‌ای هم داری!

با لبخند به طرف او رفت و پیشانی‌اش را بوسید و گفت:

— ببخش مامان، یه مدته سرم خیلی شلوغه.

الناز که روی موبایلش خم شده بود، زیرچشمی به برادرش نگاه کرد و گفت:

— انگار زیادی‌ام شلوغه! چشمات برق می‌زنه داداش صدرا! بوی عطر فرانسویت هوش از سر دخترا می‌بره!

از شیطننت او خنده‌اش گرفت. دست درازشده‌ی خاتون را گرفت و به لب‌هایش چسباند. می‌دانست رابطه‌ی او با خاتون خوشایند مادرش نیست، اما

❁❁ آوای ماهور

دست خودش نبود. علاقه‌ی توأم با احترامی را که نسبت به این زن داشت، نمی‌توانست پنهان کند. خاتون دست چروکیده‌اش را مهربانانه روی موهای او کشید و پرسید:

— اوضاع چه‌طوره پسرم؟

روی صندلی خالی کنار او نشست و گفت:

— خوبه خدا رو شکر.

دختر آقارحیم با یک بشقاب و قاشق و چنگال آمد و آن‌ها را روی میز گذاشت و محجوبانه سلام کرد. نگاهی به صورت سبزی او انداخت و جواب سلامش را داد. دخترک سربه‌زیر دور شد. شمس‌ی برای او برنج کشید و ظرف مرغ‌های سرخ‌شده را جلوی دستش گذاشت. خاتون که می‌دانست او قورمه‌سبزی را به هر غذای دیگری ترجیح می‌دهد، بشقاب قورمه‌سبزی را جلو کشید. هر دو زن دلشان می‌خواست حالا که بعد از مدت‌ها به آنجا رفته به او محبت کنند. در این میان، درست زمانی که می‌خواست اولین قاشق غذا را در دهانش بگذارد الناز گفت:

— سیمین خانم داره شوهر می‌کنه.

دستش همان‌جا ماند. نه‌این‌که این خبر ناراحتش کند، نه، کلاً دلش

نمی‌خواست نام این زن را بشنود. شمس‌ی به الناز توپید:

— الان چه وقت این حرفاست؟ به درک که داره شوهر می‌کنه!

خاتون دستش را روی دست مشت‌شده‌ی صدرا گذاشت و گفت:

— اون دختر دیگه هیچ ربطی به تو نداره پسرم. غذات رو بخور.

شمس‌ی هنوز با اشاره‌ی چشم در حال سرزنش الناز بود، اما الناز شانه‌ای بالا انداخت و دوباره در حال غذا خوردن سرش را داخل موبایل برد. صدرا که نمی‌خواست شادی امروزش را خراب کند، حرکتی به انگشتانش داد. سپس

قاشق را در دهان گذاشت و سعی کرد با حس طعم غذا فکرش را از اسم و یاد سیمین دور کند. از مادر پرسید:

— از ساناز چه خبر؟ خیلی وقته ندیده‌امش.

شنیدن اسم ساناز باعث شد ابروهای مادر به هم نزدیک شود. لیوانش را پر از نوشابه کرد و گفت:

— امروز اینجا بودن، پیش پای تو رفتن.

— حشمت قرار بود واسه خرید آپارتمان جدیدشون به من زنگ بزنه، پس چی شد؟

دوباره الناز بود که بدون در نظر گرفتن مصلحت خانواده و اینکه حرفش چه عواقبی دارد گفت:

— حشمت فعلاً داره دنبال بهانه می‌گرده که بتونه با پول‌هایی که به جیب زده بره عشق و حال کنه.

— این چه طرز حرف زدن الناز؟ اصلاً کی از تو سؤال کرد؟

صدرا صاف نشست و با نگاهی موشکافانه به چشم‌های غمگین مادر که به صورت الناز دوخته شده بود پرسید:

— چیزی شده؟

نگاه او در دریای اشک شناور شد و آهی کشید و گفت:

— دکترا ساناز رو ناامید کرده‌ن.

خاتون جابه‌جا شد و گفت:

— هرچی خدا بخواد، همون می‌شه. حتماً مصلحت نیست که اینا بچه‌دار بشن.

الناز پوزخندی زد و از پشت میز بلند شد. موبایلش را برداشت و به سوی مبل‌های کنار شومینه رفت. پانی هم به دنبال او دوید. خواهرش بچه‌دار نمی‌شد

❁❁ آوای ماهور

و این موضوع یک غم بزرگ بود که روی سینه‌ی شمس‌ی سنگینی می‌کرد. دامادش با آن خانواده‌ی تازه‌به‌دوران‌رسیده و لغزخوان می‌توانستند این مشکل را چماق کنند و مرتب بر سر ساناز بکوبند.

قاشق دیگری از قورمه‌سبزی خوشمزه که می‌دانست خاتون پخته در دهان گذاشت و بعد از فرودادن آن گفت:

— علم پزشکی پیشرفت کرده، بالاخره یه راهی پیدا می‌شه. به حرفای حشمت هم گوش نکنید. دنبال بهانه‌ست واسه مرهم گذاشتن روی عقده‌هاش! خاتون با لبخند به او نگاه کرد. می‌دانست حرف‌هایش می‌تواند شمس‌ی را کمی آرام کند. شمس‌ی جرعه‌ای از نوشابه‌اش را سرکشید و گفت:

— حشمت تیکه‌ی ما نبود. نتونستم حریف ساناز بشم. حالا هم اون می‌سوزه، هم من!

خاتون خیره به میز، با حالتی متفکر گفت:

— زن و مرد قبل از این‌که همسر باشن، باید هم‌دل و هم‌راه باشن، هم‌سنگ باشن، وگرنه با سر زمین می‌خورن.

بعد نگاهش را به سوی چشم‌های صدرا چرخاند و پرسید:

— تو چرا از خودت چیزی نمی‌گی پسرم؟

بشقاب را از جلوی دستش کنار گذاشت. انگشتانش را روی میز در هم قلاب کرد و با لبخند به چهره‌ی مهربان او نگاه کرد و گفت:

— اتفاقاً امشب اومدم که یه چیزی بگم.

شمس‌ی در حال مزه کردن نوشابه‌اش بود که با شنیدن این حرف با تردید لیوان را از لب‌هایش دور کرد و خیره به صورت او پرسید:

— خبریه؟

صدرا با همان لبخند به سوی او برگشت و با حرکت پلک‌هایش جواب مثبت

داد. قند در دل شمسی آب کردند. بعد از شنیدن خبر ازدواج دوباره‌ی سیمین که اعصابش را به هم ریخته بود، خیلی دوست داشت صدرا زودتر از او سر و سامان بگیرد. خاتون با لحنی شوخ گفت:

— از درکه اومدی، چشمات رو غزل خون دیدم.

با شنیدن این حرف به یاد چشم‌های آناهیتا افتاد. نمی‌دانست چرا احساس می‌کرد ته نگاه او نگرانی و تردید موج می‌زند. صدای شمسی توجهش را جلب کرد.

— کیه؟ من می‌شناسمش؟

— یه کم.

شمسی چشم‌هایش را ریز کرد و پرسید:

— از فامیل که نیست؟

با خنده جواب داد:

— نه، خیالتون راحت.

خاتون با لحن مطمئنی گفت:

— کسی که تو انتخاب کنی حتماً بی نظیره.

الناز از آن طرف سالن گفت:

— بالاخره داداش صدرا گرفتار شد.

همگی با تعجب به او نگاه کردند. الناز خم شد، پانی را بلند کرد و روی

پاهایش گذاشت و گفت:

— گرفتار دل! گرفتار عشق! مگه بده؟ چرا شماها همه چیز و منفی برداشت

می‌کنید؟

چشم‌های صدرا از حیرت باز شد و گفت:

— خب، ادامه بده ببینم دیگه چی بلدی الناز خانم؟!

❁❁❁ آوای ماهور

الناز با شیطننت خندید و رو به شمسی گفت:

— انگار داداش یادش رفته من نوزده سالمه!

شمسی که به فکر فرو رفته بود، سر بلند کرد حرف بزند. اما قبل از این که او چیزی بگوید، الناز ادامه داد:

— مامان جون دور دختر سوری رو خط قرمز بکش.

صدرا بدون فکر پرسید:

— کی؟ همون دختره که این قدر عمل کرده شکل شتر شده؟

چشم‌های خاتون گشاد شد و تکرار کرد:

— شکل شتر؟!

بعد به شمسی نگاه کرد. هردو به دستپاچگی صدرا خندیدند. بعد از مدت‌ها شاید این اولین باری بود که از ته دل می‌خندیدند. یک‌باره موج سؤال‌های شمسی سرازیر شد.

— چند سالشه؟ قبلاً ازدواج کرده؟ بچه داره؟ اهل کجان؟ خونه‌ش کجاست؟
و چند سؤال دیگر که صدرا با حوصله به تمام آن‌ها، البته تاجایی که اطلاعات داشت، جواب داد. برق شادی در چشم‌های او می‌درخشید. این یک هفته که خبر ازدواج مجدد سیمین را شنیده بود، خیلی به هم ریخته بود و حالا حلاوت این خبر کامش را حسابی شیرین می‌کرد. با این که جزئیات چهره‌ی آن‌را خوب به یاد نمی‌آورد، اما نسبت به او حس خوشایندی داشت و دلش می‌خواست زودتر او را ببیند.

آنهايتا يك بار ديگر به صفحه‌ی موبایلش نگاه کرد. از چند ماه پیش منتظر این خبر بود و حالا، درست زمانی که سر دوراهی قرار گرفته، این پیام رسید. او می‌توانست بدون هیچ متنی، بدون عذاب وجدان نسبت به صدرا همایون و

بدون فکر و خیال‌های آزاردهنده، بقیه‌ی پول عمل را هم جور کند. دکتر فروزان‌فر آدرس خانه‌اش را برای او فرستاده بود. در یکی از خانه‌های شیک سعادت‌آباد زندگی می‌کرد و آنا مجبور شد مسیر آخر را با تاکسی طی کند. باران شدت گرفته بود و هوا کمی سرد شد، یا شاید او سردش شده بود. از فکر این موضوع و تصمیمی که در سر داشت، ته دلش قرص بود و همین اذیتش می‌کرد، اما این راه شرافتمندانه‌تر و انسانی‌تر از فریب دادن مردی مثل صدرا بود.

جلوی ورودی ساختمان ایستاد و به ردیف کلیدهای زنگ خیره شد. قلبش تند می‌تپید و نگاهش تب کرده بود. دکتر در مورد مشکلات احتمالی این موضوع بارها با او صحبت کرده بود و او هم همه را پذیرفته و به نتیجه‌ی کار امیدوار بود. انگشت کرختش را روی دکمه‌ی طبقه‌ی چهارم نشانده. بعد از چند لحظه صدای لطیف دکتر از آیفون پخش شد.

— بفرمایید بالا.

در تقی کرد و باز شد. با تردید به سنگ‌فرش حیاط چشم دوخت. یک سر صدرا قرار داشت و ثروت فراوانش و قلبی سرشار از عشق و یک طرف‌کاری که ممکن بود دردسرهای بزرگی برای او به ارمغان بیاورد. بله گفتن به صدرا راحت بود، اما ادامه‌ی راه چه؟ می‌توانست در خانه‌ای نفس بکشد که بوی دروغ و فریب می‌داد؟ می‌توانست کنار مردی بخوابد که حقیقت را از او پنهان کرده بود؟ اگر یک روز حقیقت برملا می‌شد، چگونه می‌توانست به چشم‌های او نگاه کند و شرم‌منده نباشد؟ اصلاً قادر بود با یک مرد کنار بیاید؟

پایش را روی سنگ‌فرش حیاط گذاشت. گام‌هایش مطمئن نبودند، اما دست‌های بی‌رحم تقدیر او را به جبری محکوم می‌کردند که اگر نمی‌پذیرفت، دخترش را از دست می‌داد. دکمه‌ی آسانسور را زد و منتظر ماند. دست‌های یخ کرده و عرقی سرد از تیره‌ی پشتش راه گرفته بود. آسانسور ایستاد. در باز شد و او

❁❁ آوای ماهور

تن بی رمقش را به سختی داخل کابین کوچک آن کشاند. نگاهش را روی دکمه‌ها گرداند. گیج شده بود و نمی‌دانست کدام دکمه را فشار دهد. پلک‌هایش را روی هم فشرد تا تمرکز داشته باشد. دکتر گفته بود طبقه‌ی چهارم، دکمه شماره‌ی چهار را فشرد و به طرف آینه برگشت. به تصویر رنگ‌پریده‌ی روبه‌رویش چشم دوخت. چه روز عجیبی را پشت سر گذاشته بود!

به طبقه‌ی چهارم رسید. نفس در سینه‌اش حبس شده بود و ضربان قلبش نامنظم می‌زد. تازه قدم به راهرو گذاشته بود که دکتر در آپارتمان را باز کرد و با لبخند دستش را به سوی او دراز کرد و گفت:

— سلام. خوش اومدین.

دست او را فشرد و با نگاهی سرگردان که به سوی در نیمه‌باز آپارتمان کشیده می‌شد، آهسته پرسید:

— اومده‌ن؟

— آره، یه ساعتی می‌شه رسیده‌ن. تو چرا این‌قدر نگرانی؟

انگشتان لرزانش را روی صورت کشید و گفت:

— چیزی نیست، یه کم خسته‌ام.

— آنا بازم فرصت داری، اگه...

— نه! نه! مشکلی نیست.

— اوکی. بیا تو.

به دنبال دکتر وارد سالن مربع‌شکل ساختمان شد. ترکیب رنگ‌های سبز و فیروزه‌ای دکوراسیون خانه‌ی نگاهش را پر کرد. صدای یک زن نگاه مضطربش را به سوی خود کشید.

— سلام.

به طرف صدا برگشت. با دیدن زن جوان لاغراندام و مردی که کنارش ایستاده